فصل اوّل

۱

آقای مورلی سر صبحانه زیاد سرحال نبود.

از خوراک گوشت خوشش نیامد، رنگ قهوه به نظرش مثل آب گل آلود بود، و می‌گفت نان و بقیهٔ غذاها هم یکی از یکی بدتر است.

آقای مورلی مردی کوچک‌اندام، رک‌گو و غرغرو بود. خواهرش که خانهٔ او را اداره می‌کرد مثل یک سرباز پیاده‌نظام درشت‌هیکل بود. او با قیافه‌ای متفکّر به برادرش نگاه کرد و گفت:

ــ مگر آب حمام دوباره سرد بود؟

آقای مورلی نسبتاً با کج‌خلقی جواب داد:

ــ نه، نبود.

بعد نگاهی به روزنامه انداخت و گفت:

ــ کار دولت دارد از بی‌کفایتی واقعی به احمقانهٔ واقعی تغییر شکل می‌دهد.

دوشیزه مورلی با صدای بسیار بم خود جواب داد:

ــ واقعاً که افتضاح است.

او زن ساده‌ای بود و همیشه فکر می‌کرد هر دولتی سر کار باشد حتماً خوب است. و با اصرار از برادرش خواست دقیقاً توضیح دهد که چرا روش دولت فعلی غیرقابل قبول، بی‌فایده، احمقانه و آشکارا نوعی خودکشی است.

وقتی آقای مورلی نظر خود را کاملاً در این موردها بیان کرد، یک

فنجان دیگر از همان قهوه‌ای که به نظرش بد آمده بود، نوشید و از ناراحتی شدید بیرون رفت.

بعد گفت:

ــ این دخترها هم مثل هم هستند! غیرقابل اعتماد و خودخواه؛ در هیچ موردی نمی‌شود به آنها اتکا کرد.

دوشیزه مورلی با لحنی پرسش‌آمیز گفت:

ــ گلَدیس؟

ــ همین الآن پیغام دادند، عمه‌اش سکته کرده و او مجبور شده به سامرست برود.

دوشیزه مورلی گفت:

ــ خیلی بد شد، عزیزم، اما اون دختر چه تقصیری داره؟

آقای مورلی سرش را تکان داد و با لحنی غمناک گفت:

ــ من از کجا بدانم عمه‌اش سکته کرده؟ از کجا بدانم که همهٔ این چیزها را این دختره و آن پسرهٔ ولگرد که باهاش می‌رود بیرون از خودشان درنیاورده‌اند؟ آن پسره آدم عوضی‌ای است. اگر بشود اسمش را آدم گذاشت! آنها احتمالاً قرار گذاشته‌اند با هم بیرون بروند.

ــ نه، فکر نمی‌کنم عزیزم، گلَدیس از این کارها نمی‌کند. تو که می‌بینی او همیشه دختر درستی بوده است.

ــ بله، بله.

ــ دختر باهوشی است و به کارش خیلی علاقه دارد. خودت این‌طور می‌گفتی.

ــ بله، بله، جورجیانا. قبل از اینکه سروکلهٔ این جوانک پیدا شود این‌طور بود. اما تازگی رفتارش بکلی عوض شده ــ بکلی ــ حواسش نیست؛ کج‌خلق و عصبی است.

سرباز پیاده‌نظام آه عمیقی کشید و گفت:

ــ بالاخره هر دختری عاشق می‌شود. کاریش نمی‌شود کرد.

آقای مورلی فوراً گفت:

ــ اما این نباید روی کیفیت کاری که برای من به عنوان یک منشی انجام می‌دهد اثر بگذارد. امروز مخصوصاً خیلی سرم شلوغ است! چندتا مشتری خیلی مهم دارم. این خیلی بد و ناراحت‌کننده است!

ــ من هم کاملاً می‌دانم که این، فوق‌العاده ناراحت‌کننده است، هنری. راستی این پسره که تازگی آورده‌ای چطور است؟

هنری مورلی با لحنی غم‌زده گفت:

ــ او بدترین کسی است که تا حالا پیش من بوده! یک اسم خشک و خالی را نمی‌تواند درست بفهمد. رفتارش اصلاً خوب نیست. اگر خودش را درست نکند مجبورم بیرونش کنم و یک نفر دیگر را بیاورم. نمی‌دانم آموزش و پرورش این روزها به چه درد می‌خورد. به نظر من یک عدّه کودن می‌دهد بیرون، که یک کلمه از حرف آدم سردرنمی‌آورند، چه برسد به اینکه ازشان بخواهی به خاطر بسپارند.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ــ خُب من دیگه باید بروم. امروز صبح باید تمام وقتم را بگذارم و برای آن زن، سینزبری سیل، یک کاری بکنم. به او پیشنهاد کردم برود پیش ریلی، اما حرفم را گوش نکرد.

جورجینا با لحنی جدی گفت:

ــ البته که نمی‌کند.

ــ ریلی کارش خیلی خوب است؛ واقعاً خوب است. مدرکش درجه‌یک است. به طور کلّی از جدیدترین روش استفاده می‌کند.

دوشیزه مورلی گفت:

ــ دستش می‌لرزد، فکر می‌کنم به دلیل مصرف مشروب باشد.

برادرش خندید، خلقش سرجایش برگشته بود. رو به او کرد و گفت:

ــ من طبق معمول ساعت یک‌ونیم می‌آیم برای ساندویچ.

۲

آقای امبریوتیس در هتل ساووی داشت دندانهایش را با خلال پاک

می‌کرد و در دل با خودش می‌خندید.

همه چیز عالی و رو به راه بود.

دوباره بخت به او رو کرده بود. ببین اون زنیکهٔ دیوانه به چند کلمه حرف محبت‌آمیز چه جواب خوبی داد.

آه، **تو نیکی می‌کن و در دجله انداز**. او همیشه مرد خوش‌قلب و سخاوتمندی بوده است! در آینده می‌تواند از این هم سخاوتمندتر باشد. تصورات خیرخواهانه، جلو چشمانش موج می‌زدند. دیمیتری مهربان ... و آن مرد خوب، کانستنتوپولوس، که در رستوران کوچکش به‌سختی تلاش می‌کند ... چه مژدگانی خوبی برای آنهاست ...

خلال ناگهان توی لثه‌اش فرو رفت و آقای امبریوتیس صورتش را جمع کرد. تصورات قشنگ آینده محو و جای خود را به ترس و نگرانی در آینده‌ای به فاصلهٔ چند لحظهٔ دیگر داد. او با زبانش به‌نرمی آن را لمس کرد. بعد دفترچه یادداشتش را بیرون آورد. ساعت دوازده خیابان کوئین شارلوت شمارهٔ ۵۸.

او سعی کرد احساس خوشِ قبلی‌اش را دوباره به دست آورد. اما بی‌فایده بود. تمام هوش و حواسش روی شش کلمه متمرکز شده بود:

۵۸، خیابان کوئین شارلوت. ساعت دوازده.

۳

در هتل گلنگوری کورت صبحانه تمام شده بود. دوشیزه سینزبری سیل در سالن انتظار نشسته بود و داشت با خانم بولایتو صحبت می‌کرد. میزهای آنها در سالن ناهارخوری کنار هم قرار داشت. هفتهٔ پیش، یک روز بعد از ورود دوشیزه سینزبری سیل، آنها با هم آشنا شده بودند.

دوشیزه سینزبری سیل گفت:

ــ می‌دانی عزیزم. دردش واقعاً افتاده، دیگر اصلاً تیر نمی‌کشد. شاید زنگ بزنم ...

خانم بولایتو حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ حماقت نکن عزیزم، برو پیش دندان‌پزشک، بِده کار آن را تمام کند.

خانم بولایتو زن قدبلند و درشت‌اندامی بود و صدای کلفتی داشت. دوشیزه سینزبری سیل زنی چهل‌وچندساله بود. او موهای خود را که رنگ یکنواختی نداشت در حلقه‌هایی نامنظم روی سرش جمع کرده بود. لباسش نسبتاً خوش‌دوخت و جالب اما نامرتب بود. و عینک بدون دسته‌اش همیشه کمی به طرف پایین افتاده بود. در ضمن زن حرافی بود. او با لحنی غمگین گفت:

ــ اما می‌دانی الآن واقعاً هیچ درد نمی‌کند.

ــ مزخرف است. تو به من گفتی دیشب اصلاً نتوانستی بخوابی.

ــ نه نخوابیدم. هیچ نخوابیدم، شاید **الآن** عصبش واقعاً مرده باشد.

خانم بولایتو با لحنی جدی گفت:

ــ هر دلیلی هم که داشته باشد، باز بهتر است بروی پیش دندان‌پزشک. ما همه دوست داریم این کار را عقب بیندازیم. علتش هم فقط ترس است، اما بهتر است آدم تصمیمش را بگیرد و خودش را راحت کند.

انگار دوشیزه سینزبری سیل داشت با خودش یک چیزی زمزمه می‌کرد. شاید داشت توی دلش با غرغر می‌گفت: «آره، اما این دندان من است نه دندان تو!»

اما آنچه عملاً به زبان آورد این بود:

ــ فکر می‌کنم حق با شماست. آقای مورلی خیلی توی کارش دقیق است. و آدم **اصلاً** ناراحت نمی‌شود.

۴

جلسهٔ هیئت‌مدیران بدون هیچ مشکلی برگزار شد. گزارش خوبی ارائه شد و ظاهراً کسی مخالفتی نداشت. با وجود این، از دید تیزبین آقای رادرِستاین **یک چیزی** بود. یک تغییر کوچک در طرز رفتار رئیس هیئت.

در آهنگ صدای او یکی دو بار سکته و حالت عصبی دیده شد که در این‌گونه جلسات سابقه نداشت.

شاید از موضوعی سِرّی رنج می‌برد؟ ولی رادرِستاین، هیچ موضوع سرّی‌ای را نتوانست به آلیستر بلانت ربط دهد. او آدمی بسیار خونسرد، آرام و اساساً بسیار انگلیسی‌مآب بود.

البته همیشه قضیهٔ کبد بود ... کبد آقای رادرِستاین گاهی او را ناراحت می‌کرد. اما او هیچ‌وقت ندیده بود آلیستر از کبدش شکایت داشته باشد. کبد آلیستر به خوبی مغز و شمّ اقتصادی‌اش کار می‌کرد. نه این ربطی به سلامتی او نداشت؛ حالش کاملاً خوب بود.

با وجود این، **یک چیزی** بود ــ رئیس جلسه یکی دو بار دستش را به طرف صورتش برده بود. در ضمن نشسته بود و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود. او معمولاً این کار را نمی‌کرد. و یکی دو بار انگار واقعاً حالت ــ بله **گیجی** پیدا کرده بود.

آنها از جلسه بیرون آمدند و از پله‌ها پایین رفتند.

رادرِستاین گفت:

ــ فکر نمی‌کنم با ماشین من بیایی، می‌آیی؟

آلیستر بلانت با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

ــ نه، ماشین خودم هست.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ــ من به شهر برنمی‌گردم.

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

ــ راستش از دندان‌پزشک وقت گرفته‌ام.

خُب پس مشکل همین بوده است.

۵

هرکول پوآرو از تاکسی پیاده شد، کرایه‌اش را داد و زنگ خانهٔ شمارهٔ ۵۸ در خیابان کوئین شارلوت را به صدا درآورد.

چند لحظه بعد، یک پسر در لباس ویژهٔ خدمتکارها با صورت کک و مکی، موی قرمز و قیافه‌ای جدی در را باز کرد.

هرکول پوآرو پرسید:

ــ آقای مورلی؟

و در دل به این امید مسخره دل خوش کرده بود که شاید آقای مورلی به جایی دعوت شده باشد، حالش خوب نباشد و یا امروز اصلاً نخواهد بیماری را ببیند ... اما بیخود بود. پسرک پیشخدمت کنار رفت، هرکول پوآرو قدم به درون گذاشت، در پشت سرش بسته شد و سرنوشتی دردناک و غیرقابل تغییر را برایش رقم زد. پسرک پرسید:

ــ اسمتان لطفاً؟

پوآرو نامش را به او گفت، در قسمت سمت راست راهرو یک در باز شد و او قدم به اتاق انتظار گذاشت.

این اتاق که به طرز بسیار جالبی تزیین شده بود، به نظر هرکول پوآرو به شکلی وصف‌ناپذیر دلتنگ می‌نمود. روی میز براق (بدلی) نوع شراتون چند روزنامه و مجله با دقت چیده شده بود. توی بوفه (بدلی) هپل‌وایت دو عدد شمعدان و یک ظرف (چندقسمتی ویژهٔ شیرینی، شکلات، میوه و غیره) قرار داشت. و روی پیش‌بخاری یک ساعت و دو گلدان برنزی به چشم می‌خورد. پردهٔ پنجره‌ها از جنس مخمل و به رنگ آبی بود. صندلیها دارای روکش طرح جِیکوبین با نقش گل و بوته و پرنده‌های قرمزرنگ بودند.

روی یکی از آنها یک آقا که قیافهٔ نظامی و سبیل کلفتی داشت و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید نشسته بود. او نگاهی به پوآرو انداخت. از آن نگاهها که آدم به حشرات موذی می‌اندازد. و این‌طور که قیافه‌اش نشان می‌داد او الآن بیشتر دلش می‌خواست یک حشره‌کش همراه داشت تا یک تفنگ. پوآرو همان‌طور که با تنفّر به او نگاه می‌کرد در دل گفت: «بعضی از این انگلیسی‌ها آن‌قدر بدعنق و مسخره هستند، که باید در همان بدو تولد راحتشان کرد.»

مرد نظامی بعد از یک نگاه خیرهٔ طولانی، دست دراز کرد، مجلهٔ تایمز را برداشت، صندلی‌اش را گرداند تا چشمش به چشم پوآرو نیفتد و شروع به خواندن کرد.

پوآرو مجلهٔ پانچ را برداشت.

بدقّت مطالب آن را خواند اما هیچ‌یک از داستانهای طنز به نظرش خنده‌دار نبودند.

پسرک پادو آمد داخل و صدا زد:

ــ سرهنگ اروبامبی؟

و آن مرد نظامی به اتاق دیگر راهنمایی شد.

پوآرو داشت پیش خودش فکر می‌کرد آیا واقعاً احتمال دارد چنین اسمی وجود داشته باشد که همان لحظه در باز شد و مردی تقریباً سی‌ساله وارد شد.

همان‌طور که این مرد جوان کنار میز ایستاده بود و با بی‌قراری مجله‌ها را ورق می‌زد، پوآرو به او نگاه کرد. به نظرش رسید او باید جوانی خطرناک و احتمالاً جنایتکار باشد. در حقیقت او بیش از هر جنایتکاری که پوآرو در طول خدمتش دستگیر کرده بود، جنایتکار به نظر می‌رسید.

پسرک پادو در را باز کرد و همین‌طور رو به هوا گفت:

ــ آقای پیرِر.

پوآرو که فهمید منظورش اوست، از جا برخاست. پسرک او را به عقب راهرو برد و نرسیده به انتها وارد آسانسور شد و پوآرو را به طبقهٔ دوم برد. بعد در طول سالن به راه افتاد، دری را باز کرد و وارد یک اتاق انتظار کوچک شد، با انگشت روی یک درِ دیگر زد و بدون اینکه منتظر جواب شود آن را باز کرد و کنار ایستاد، تا پوآرو وارد شود.

به محض ورود، صدای ریزش آب به گوشِ پوآرو خورد. رفت جلو، پشت در را نگاه کرد، دید آقای مورلی دارد دستهایش را توی دستشویی روی دیوار با دقت و علاقهٔ حرفه‌ای خود می‌شوید.